

A stylized illustration of a woman's face, focusing on the eye and cheek area. The eye is closed with long, dark eyelashes. A single tear is falling from the eye. The cheek is shown with a simple, dark outline. The background is a light, textured grey.

و شکر و آبر سرد

اثری از احسان الله "حیدری هورخش"

شناسنامه کتاب!

نام کتاب:	اشک گرم و آه سرد
نویسنده:	احسان الله "حیدری هورخش"
حروف نگار:	احسان الله "حیدری هورخش"
ویرایشگر:	مختار "بیات"
دیراین:	مختار "بیات"
شماره گان:	1000 جلد
نوبت چاپ:	اول - بهار 1402
قیمت:	100 افغانه
چاپ:	مطبعه آبی - تخار

حق چاپ برای ناشر محفوظ است!

پشتکفتار

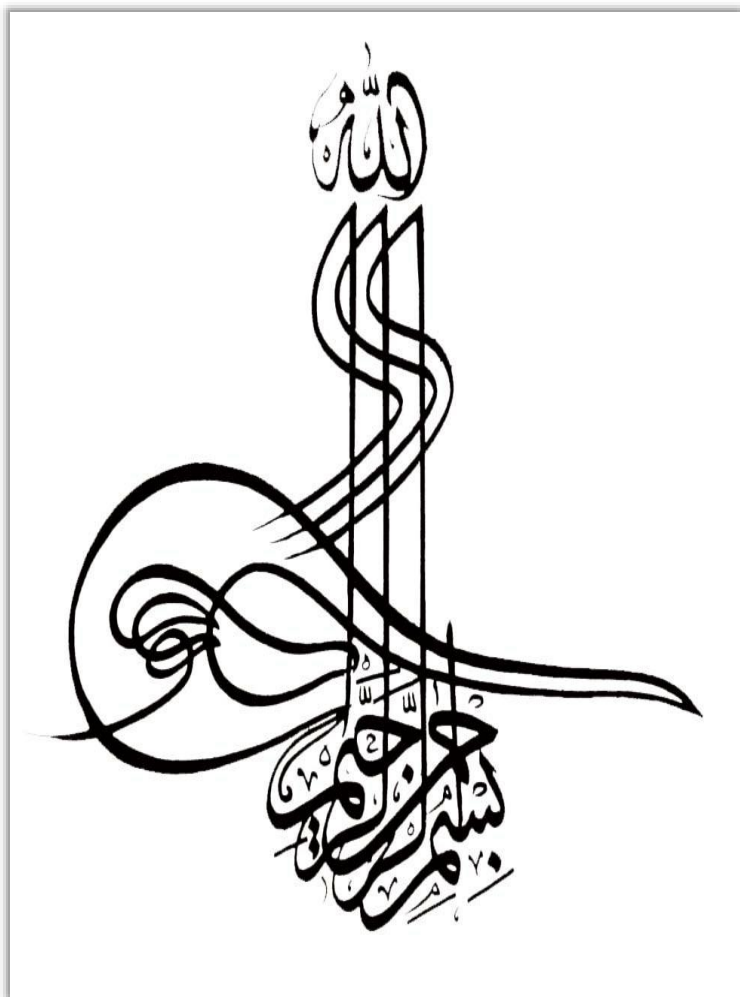
اشکِ گرم و آهِ سرد کتابی است کاملاً تراژیدی که ژانر عاشقانه دارد. مطالبی که در این کتاب می‌خوانید خیلی‌ها ارزشمند بوده و هر خط و هر پارگراف آن دارای محتوای عالی می‌باشد. این کتاب بیان‌کننده رنج‌های دو دانشجوی جوان است که از هم دور می‌شوند. از این لحاظ اسمش را گذاشتیم "اشکِ گرم و آهِ سرد".

داستان این کتاب عشق، آزادگی و پیام‌قشنگی را بر پیکر جامعه کنونی به یادگار می‌گذارد. کاخ بلند جهل را تخریب و پل آگهی و عشق را برای مطالعه‌گر خود در پی دارد. از اینکه داستانی بسیار غم‌انگیزی دارد این کتاب برای کسانی که تازه جوان شده‌اند توسعه نمی‌شود.



درباره نویسنده

احسان الله "حیدری هورخش" شاعر، نویسنده، دکلماتور و سخنور جوان فرزند استاد فیض محمد "حیدری" در پانزدهم اسد سال 1379 هجری خورشیدی برابر با پنجم ماه اگست 2000 میلادی در شهرستانِ شغنان ولایت بدخشان افغانستان دیده به جهان گشود. در سال 1385 شامل مکتب لیسسه رحمت گردیده و با ختم دوره مکتب در سال 1397، بعد از سپری نمودن امتحان کانکور در سال 1398 به دانشگاه تخار در بخش زبان و ادبیات انگلیسی راه یافته و فعلاً صنف چهار این کانون علمی می باشند. ایشان از جمله دانشجویان پیشتاز و ممتاز از دوران مکتب تا دانشگاه بوده اند. هورخش یک فرد خوش مشرب و دارای شخصیت جذاب اجتماعی می باشند. تا کنون فعالیت های چشمگیری در عرصه های مختلف نموده اند. از جمله حضور سبز و گرم در رسانه، برگزاری سیمینار های انگیزشی برای دانشجویان، سخنوری در مجالس های بزرگ، تدریس در نهاد های خصوصی و تدریس در دانشگاه دولتی تخار نام برد. احسان الله "حیدری هورخش" در ضمن دانشجو بودن فعلاً مصروف تدریس زبان انگلیسی در اکادمی آموزشی سبا مقیم تخار که از با اعتبار ترین آموزشگاه های زون شمال می باشد است.



اشک گریه و آه سرد"



پرنده ای که باش زخمیست!

او آذر نام داشت. صبح روز پنجشنبه وقتی که داشت از خواب پا می شد نسیم صبحگاهی ملایمت هر روزه را دیگر از دست داده بود و دلشوره عجیبی در وجودش حکمرانی میکرد. شقایق‌ها مرده بودند و شب‌نم رنجیده، پرستوها، موسیجه‌ها و مرغ سحر دیگر لب نمی‌گشود، هوای خوبِ تالقان گندیده بود و ناجو‌های اطراف

لیلیه شان آوای آهنگ "یک دلم میگه برو، ویک دلم میگه نرو" را نا امیدوارانه و اندوهگینانه زمزمه میکردند، انگار فهمیده بودند که یکی دارد می‌رود و یکی هم در اوج جوانی از شدت تنهایی پیر می‌شود، آری فهمیده بودند! ولی آذر نمیدانست چه در او شده بود اما یک حسی از درون برایش میگفت هی پسر آماده بدرقه‌اش باش! اصلن نمی‌دانست اون کیست که او را اینگونه بطور سرسام‌آور درگیر دلپره ساخته است؟ او کیست که در حافظه قلبش مهرش فوران میکند؟ آخر مگر میشود کاکه بچه ده بی تاب و دلواپس کسی باشد؟ درون ذهن زمان چه میگردد یا حق؟! هزار پرسش دیگر مغزش را چون کرم می‌خورد ولی همه‌اش بی پاسخ ماندند. به گفته جیمز تورس بودت¹ James Torres Bodet: "در اعماق وجود او دشمنی بنام درد خانه دارد که همیشه غم‌ها و شادیه‌ها او را ذره ذره می‌کند. آسمان را بصورت اجزای پراکنده در می‌آورد ابدیت را تقسیم به ساعات می‌کند. گریه را شکل مجموعه‌ای از قطره‌های اشک می‌بخشد. این دشمن جانی او کیست؟ این آزمند سیر ناپذیر از جان او چه میخواهد؟ چگونه این جنگجوی تیره دل، این زاده اهریمن، در خانه دل او مکان کرده است؟ این دشمنی که بی دندان و بی اشتها، همه چیز را در کام خود فرو میبرد، با او چه کار دارد؟ این همه را می

¹ تورس بودت James Torres Bodet: نویسنده و شاعر معاصر مکزیکی، از شخصیت‌های ادبی برجسته سراسر آمریکای لاتین است، به همین جهت بود که در چند سال پیش به ریاست سازمان فرهنگی «یونسکو» انتخاب شد.

پرسید، اما هیچکس به پرسش اش پاسخ نمیداد. فقط در خاموشی و تاریکی، کلنگی نا پیدا هر روز بیشتر زمینی مرموز را در روح او حفر می کند، برای اینکه هر روز گودال گور او را عمیق تر کند."

گیج و بی حال داشت سر بالین اش می اندیشید که یکی از هم اتاقی هایش صدا درآورد: "هی مرد اینقدر وقت نخیز مباد قورباغه یی را لغت کنی!" دیگرش فریاد کرد: آذر! "فردی را به صبح خیزی تو ندیدم" در حالیکه ساعت از هشت بجه هم جلو زده بود و به این ترتیب هر یک از زیر سقفی هایش شوخی های روزمرگی خود را کردند. آذر نیز از جاش با عالمی سرگیچه گی و پریشانی برخاست تا بر دست و رویش آبی زده صبحانه را صرف نماید. خوب! دست و رویش را تمیز، موی های ژولیده اش را برس و جامه مخملی اش را بر تن کرده و سر سفره غذا نشست. هر چه می کرد نه قطره چایی و نه توتیه ی نانی در حلقش فرو می رفت، دستانش می لرزید و سر درد پدر لعنت لُچک رهایش نمی کرد که گوشه اش پوق کشید. تلفون را برداشت، با گفتن بلی یکی از خواهر خوان های او که اسمش هنگامه بود، گفت: "سلام لالا آذر قصد داشتیم "من" و "ماه نور" همراه با "نسترن" و دوست عزیز مان "نرگس" به شهر برای خرید نیازمندی های خود برویم....." که با تأسف زنگ قطع شد و حرفان شان به فرجام نرسیدند. برای اینکه بداند قضیه در کجا می لنگه به عزیز ترین رفیق زندگی اش "ماه جان" یا همان ماه نور که با ایشان

بود تلفون زد و گفت: "خواهر هنگامه برایم زنگ زد میخواهید به شهر بروید ولی مکالمه مان دیر نپائید، به تو زنگ زدم بیرسم تکلیف من چه است؟" ماه نور که وی را "آذرنوش" صدا می زد گفت: محافظین دروازه دانشگاه مارا اجازه نمی دهند بیرون برویم می شود بیایی ما را از حضور شان مرخص کنی که دیر مان میشود"

بعدش آذر دسترخوان را رها و در پی کفش های خود شد. با عجله و شتاب سوی عزیزانش شتافت تا اینکه بعد از پنج دقیقه به ایشان وصلت گزید و به محافظین دروازه دانشگاه سفارش کرد: "این پاک سرشتان و دختران اصولی از جمله اهل قوم ما اند، به من زنگ زدند که شما بزرگوار ها مانع رفت، به مقصد شان شده اید". محافظین که او را آدم خوب و مورد اعتماد یافته بودند با ابراز معذرت اجازه رفتنِ شان را دادند. آنها عازم شهر شدند، برای اینکه دوباره به مشکلی بر نخورند آذر منتظر نشست مانند سقراط که جلوی دروازه شهر آتن می نشست و به غریبه ها خوش آمدید می گفت، او نیز در دروازه دانشگاهِ تخار دانشجویمان نامانوس را خوش آمدید می گفت. حدود نُه و سی دقیقه صبح بود که به شهر رفتند، ولی خرید شان به درازا کشید. هوا خیلی سرد شده بود و باد های تند و وحشی با سیلی سوزناکی بر گونه هایش می کوفت. عنقریب

کویر پست **وُرته بزرگ²** از شدت سرما کاکه بچه ده (آذر) را از پا در می آورد. ناچار برای ماه جان زنگ زد:

-آذر: کجاهید حواسم پرت شده، دیر کردید من نگرانم، زودتر برگردید.

ماه نور: به شوخی گفت:

نه دیگر مرا نخواهی یافت، دیگر بر نمیگردم تو بی من چه خواهی کرد؟

-آذر: امکان ندارد! مگر میشود تنهایم بمانی؟ هر جا میروی مرا نیز با خودت ببر.

-ماه نور: جدی نگیری‌ها من همین اکنون زود زود می آیم.

-آذر: درست، بخیر بیایی!

گوشی را قطع کردند و آذر خود را با نگهبان های ورودی دانشگاه سرگرم ساخته بود که بعد گمان میکنم ساعت دوازده و

بیست و پنج دقیقه بود که ماه جان شان برگشتند. برای نگه داشتن حرمت‌ها ادای احترام نموده از پیشگاه دیده‌گانش رد شدند و بسوی منزل حرکت کردند. او نیز انگشتان دست هایش را شانه ساخته موهای آشفته و پریشان خویش را تنظیم نموده دوباره به جانب خوابگاه روان شد. از چاشت گذشته بود که به کلبه‌اش رسید، خواست چیزی به حلقش فرو کند که دوباره صدای زنگ گوشی اش بلند شد و دوباره از جای بلند شد بدون اینکه چیزی بخورد. دوباره آمد قرارگاه محافظین دروازه ورودی دانشگاه، از اینکه آزمون‌های پائیزی خلاص شده بود دانشگاه زنگ تعطیلی را نواخت. دانشجویان همه با چهره‌های بشاش با بُچه‌ها شان از پیش‌اش رد می‌شدند و تماماً آهنگ سفر داشتند. خیلی خوشحال بودند، سیمای مبارک شان برق می‌زد خلاصه اینکه یک تکه ماه شده بودند. آذر کِز کرده بود و از گوشه‌یی به آنها خیره نگاه می‌کرد که دوست‌همیشگی اش، رفیق به جان برابر و خاص‌ترین آدم زندگی اش زنگ زد. او کی کرد و با پرسیدن خوبی؟ چه حال‌داری؟ بی‌درنگ گفت: "آذر تو خانه نمیری؟ ما داریم این جا را ترک می‌کنیم". سکوت کرد و درجا خشکش زد. خوب او چون مسوولیت داشت تا همه‌ی دختران دهات، دهکده و قشلاق شان را که اقارب شان در دسترس نبود باید با محرم شرعی روانه خانه کند پاسخش نه بود و گفت:

-آذر: اگر معطلم می‌شوئید تا فیض‌آباد هم‌رایی تان می‌کنم.

- ماه نور: اما چه وقت؟ ما که چمدان مان را بستیم، همیشه که همین الان با ما راه بیافتی؟

- آذر: امروز نه! فردا می روم.

اما او کلن آماده بود. آذر نیز دیگر مانعش نشد و خودش را برای بدرقه‌اش تیار ساخت. بعدش تاکسی شهری را توی لیلیه شان روان کرد تا بیاورد شان. اخم‌ها را، ناراحتی را، اندوه درون را، درد های ملال آور را، حجم نگفته‌ها را، احتیاج ماندنش را، کلافه بودن را و بعد از این نبودنش را از ذهنش دور ریخت تا مباد ماه نور بفهمد و روی چهره شادابش اثر کند و این دعا را توی قلبش می خواند :

"الهی عزیزم دلتنگ نشود و اگرم شد، تنها نباشد، دعا میکنیم در چشم‌اش اشکی حلقه نزند، اگرم زد از شدت خوشحالی باشد، یا رب هیچ‌گاه ناامیدش نکن اگرم شد، امید دیگری در دلش زنده کن، یا حق هیچ‌گاه دلش را پر نساز اگرم ساختی پر عشق، مهر، محبت و خوشحالی بساز و چرخه زنده‌گی دایم بر وفق مرادش در گردش باشد."

بعد از آن به استقبال مونس و غم‌خوار یا ماه نور عزیزش رفت که تاکسی آمد، به آقای راننده دست تکان داد تا ماشین را

استاد کند. تاکسی ران ماشین را توقف داد و آذر با سواری‌های داخل موتر و دوستش ادای احترام کرد. چشمان شان به هم گری خورد و نگاه خود را به هم دوختند و پلک نمی زدند آذر احساس کرده بود ماه نور شرمیده است از اینکه بیشتر به او خیره شود. او نیز توان دیدن به چهره مبارکش را نداشت نگاهش را دزدید و به موبایلش سرک کشید. دختر عمه‌اش که مرجان نام داشت نیز همراهی شان بود ولی با بُرّقه یا سِرادق صورتش را پوشانده بود. آذر نشناختش ولی حرف زد و گفت:

-مرجان: تو خویش و قومت را هم فراموش کردی؟

-آذر: نه این‌گونه نیست رویت را پوشانیده بودی زین سبب حواسم نبود ببخشی!

-مرجان: به هر صورت حرفی نیست، به هر صورت مادرم کارت دارد بگیر مادرم پشت خط است.

آذر گوشی را روی گوشش گذاشت و عمه‌اش بعد احوال پرسى ایراد کرد:

-مادر مرجان: آذر بچیم دخترم تکلیف دارد میدانی که، پیش فلان داکتر برو و داروهای مورد نیازش را با قبول زحمت برایش بگیر.

آذر: چشم عمه جان مرجان از خون و هم‌خون منست، حتمن چرا که نه!

بلاخره همراهی شان داخل موتر شد و روانه شهر شدند. وقتی که به شهر رسیدند راننده تاکسی را گوشه‌یی پارک کرد و آذر پیاده شده و به آدرس داکتر آرش "هلاکوهی" مراجعه کرد قرص‌ها را تحویل گرفت و دوباره برگشت. دواها را به دختر عمه‌اش داد و لحظه الوداع رسید. خود را به کوچه حسنِ چپ زده و با شوخی و زهرخند گفت حالِ واقعن می‌روید؟ همه گفتن "ها" چقدر خوشحال بودن هیچ وقت آن صحنه از یاد آذر نمی‌رفت گویی سالها اسیر زولانه و زنجیر بوده‌اند. اما ماه جان میان شان معصوم شده بود آذر گمان می‌کرد اندکی رنجیده بود و قصد داشت چیزی به او بگوید، کلن چشم‌هایش، حرکت ابرو، سرخ و سفید شدن رخسارش عالمی حرف بود که باید می‌گفت ولی نه گفت. آذر برای آخرین بار گفت لحظه رفتن رسیده است دیگر نمی‌بینمت حداقل دستی تکان بده ولی گفت نه! دوست ندارم با تو خداحافظی کنم دست هم تکان نمیدهم. سرش را پایین انداخت اما دست تکان نداد، راننده ماشین را به حرکت درآورد و دست آذر در حالت محلق باقی ماند. تاکسی ران به تاکسی سرعت می‌بخشید و او می‌دید که چگونه شاهد رفتن عزیزش به یک سفر دور است. این آخرین دیدار شان بود. برای اینکه رفیق اش زودتر بگردد به جای آب پشت سرش اشک ریخت. اشک

تلخی که موقع سرازیر شدن از چشم اش پلک های وی را زخمی میکرد و به محض باریدن بر چهره اش گونه هایش را می خراشید. تا آخر رفتن موتر شان را به تماشا گرفته بود که بطور تدریجی از نظر دیده گانش محو شدند.

سکوت عجیبی جاده مملو از عابر، دست فروش، خیابان گرد، تاکسی ها، کافه ها، رستوران ها، مغازه ها، موزیک سنترها و شهرستان **تالقان**³ را حکم فرما شد همه جا در نظر آذر ساکت و سرد بود چون که گویی شهر به خواب رفته بود. و با کوچ ماه جان از شهر گل یخ، گل رز و گل یاس شکوه خویش را از دست داده بودند، داغ لاله داغون تر شد و یک مرد تنها باز تنها تر از قبل. سبزه ها، آب جویچه ها، درختان، ستاره گان، مهتاب و خورشید در جای خود بی حرکت مانده بودند و از رفتنش درخشنده گی و تابنده گی خود را از دست داده بودند. آذر تنها مانده رویش را به مسیری که قبلا از آنجا آمده بود (لیلیه) دور داد و حرکت کرد مثال پرنده بی که بالش زخمیست ولی به اجبار راه افتاده. بعد چندی دوباره به لیلیه دانشگاه رسید تا عزیزان دیگر که نیز قصد رهایی تخار را داشتند دستگیری کند. آفتاب کم کم نورش را از همه دریغ می کرد، روز در حال دمیدن و شب در حال فربه و چاق شدن بود، آفتاب غروب کرد و همه رفتند و فقط او مانده و چمدان های همراه با یک قالینچه

فرسوده زیر پاهایش، فردی پیدا نشد بگوید هی مَرَد تو هم میروی یا میمانی؟ همه از فرط خوشحالی یک پسر محکوم به تنهایی را جا گذاشتند. فراموش کرده بودند حد اقل برای آخرین بار بغلش کنند. فقط با گفتن اینکه رفیق من خی رفتم، همه رفتند! هوا دیگر کاملن تاریک شده بود و بُلاکی که قبلا در آن دو صد دانشجو با هزار هلهله زندگی می کردند دیگر خالی شده بود. به جز یک پسر بیست و دو ساله داخل اتاق بیست و هفتم که از آن هر روز صدای ده نفر دیگر بلند می شد. آری دیگر شب شده و او خودش را بغل گرفته بود از آب، غذا و صدای زنگ لילה دیگر خبری نبود. زانو های خود را به شکمش فشرد و کنج اتاق خوابید. گاهی از گرسنگی و گاهی هم از شدت سرما بیدار میشد و گاهی هم توله سگ‌های خیابان گرد وُرته‌بُر با جَف جَف، عو عو و صدای آزار دهنده شان بیدارش میکردند. شب نیم شد و دیگر خواب را از خاطر کابوس های عذاب‌آور از دست داد. دیگر مجال و حوصله ماندن در آن چار کنجی نبود، از جایش خیست و بیرون رفت، شب نیز شبیه سیاهی موهای ماه نور **سپ**^۴ سیه و مثل یلدا طولانی شده بود. چراغ دست داشته‌اش را روشن کرد و از اتاق بیرون شد و به سوی تعمیر اول لیلیه روان شد. چون مقابل تعمیر اول آنطرف تر، رو برویش لیلیه دخترانه بود. رفت آنجا تا حداقل به اتاق پر زرق و برق ماه جان نگاه‌اش را بدوزد ولی آنجا نیز

چراغ‌ها مُرده بودند بخاطریکه همه لیلیه را ترک کردند و حتی از سیاهی شب اتاقش را به درستی تفهیم کرده نتوانست. غیر از آوای سگ‌های پاسبان از خوابگاه‌شان نوایی نمی آمد. چند دقیقه استاد و خوب سیر دیده‌گان خود را به پنجره اتاقش دوخت ولی آب از آب تکان نمی خورد. دوباره به اتاق دوزخ نماش برگشت و او و اندوه دیوانه داشتند با هم رفاقت میکردند که مرغ سحر بانگ داد و سپیده دمان در حال نیرو گرفتن بود.

دیگر صبح شده بود، رویش را با آب سرد تر کرد و چمدان هایش را برداشت و او نیز از لیلیه رخت سفر بست. لیلیه در گوشه‌یی از دهات در یک دشت خشک که حدود بیست دقیقه طول می کشید تا اینکه به مرکز شهر تالقان می رسید. بعد از آن وقتی که به شهر رسید برای رفع خستگی داخل کافه‌یی بنام سیب رفت و صبحانه را نیز در همان کافه صرف کرد. سپس موبایل اش را برداشت تا به دل‌بندش زنگ بزند آیا به خانه رسیده یا خیر. خوب! زنگش زد و هر بار این نوار صوتی را می شنید: " شماره‌یی را که شما دایر نمودید خاموش می باشد". بیشتر از سی بار به تماس شد ولی گوشی اش رخ نمی کرد. مات و مبهوت مانده بود. خون در چشمانش می جوشید و افکار نا مربوط در ذهنش خطوط می کرد مباد ماشینش به جایی برخورد کرده باشد و هزاران حرف دیگر در دل بیچاره اش ترافیک کرده بود. اعصاب خورد شده اش را با شکستن پیاله کافه

سیب دگرگون کرده و مشتریان کافه را نیز وحشت زده ساخت. از میان ایشان جوانی قد بلند سبز شد و سراغ آذر آمد و گفت: "چه شده مرد عصبی؟ نکنند اتفاق بدی برات افتاده؟". آذر در پاسخش گفت نه چیزی نیست، خود نیز نمیدانم چرا این گونه عمل قبیح انجام دادم. ولی باز هم پرسید: میشود بدانم اصل گپ چه است؟ آذر دست را گذاشت روی شانه اش و گفت: "دردِ تن یک جا نمی ماند، از سر می زند به کمر، از کمر می زند به پا، و از پا می زند به قلب..... دردِ وجود آدمی در تنش تقسیم میشود. اما دردِ روح هیولا و بزرگ میشود تا اینکه آرامش درونت را از بین ببرد. هر کسی هم که از راه برسد و پیرسده چه شده؟ فقط میشود دست را روی زانو و کمرت بگذاری و ناله کنی که تیر میشود. ولی میدانی چه است از من روحم درد می کند، امانم را بُریده و آرامش را از من گرفته است، دردِ روح را نمیشود نشان کسی داد!". باز هم آن جوان کاکه اصرار کرد، این بار برایش گفت: "مسافری دارم رفته ولی هنوز از اینکه آیا به مقصدش رسیده یا نه اطلاعی ندارم، سرم بالای شانه های لاغرم از تشویش سنگینی میکند و ذهن هنرمندم ناآرام است". اینرا گفته و دیگر از کافه بیرون زد و رفت توی چمن شاروالی شهر تالقان تا فکری را طرح و تدوین کند. بلاخره فکری در سرش زد، چاره‌ی نیافت جز اینکه باید به پدرش زنگ بزند. خوب برای پدرش زنگ زد، پدرش گوشی را برداشت. با ادای احترام به هم ازش پرسید:

-آذر: بسیار می بخشید عمو جان، با گرفتن تماس پی در پی موفق نشدم با ماه جان ارتباط بگیرم، آیا اطلاع دارید فعلن کجا اند؟

پدرش: بلی! پیشتر با آنها تماس گرفتم در شهر فیض آباد بدخشان^۵ رسیدند و طرف های دوازده بجه بسوی شغنان^۶ حرکت میکنند، گوشی اش چارج خلاص کرده از همین خاطر خاموش است.

-آذر: جهان سپاس، تنور دل تان گرم و حال تان بهشت!

-پدرش: تشکر از خودت که احوال گرفتی.

-آذر: خواهش میکنم، وقت خوش

-پدرش: بدرود!

^۵ بدخشان ولایتی است در شمال شرق افغانستان که مرکز آن شهر زیبای فیض آباد می باشد.

^۶ شغنان یکی از ولسوالی های نامدار ولایت بدخشان که در شمال خاوری افغانستان است که به فاصله 150 کیلومتری به طرف شرق شهر فیض آباد و در مسیر رود پنج (آمو، جیحون یا اکسوس) واقع گردیده که مرکز آن شهرستان بهشار است.

با شنیدن این خبر که او سالم است و الان دارد خانه بابا و مادرش می رسد خیلی خرسند شد. سپس، آذر رفت تا جایی برای بود و باش به خودش پیدا کند. دوستان دیگری که میخواستند زمستان در تخار باشند و قبلن از ماندن خویش به او آگهی دادند با ایشان تماس گرفت، با هم حرفیدند و تصمیم به این گرفتند که در یگان خوابگاه شخصی اتاق کرایه بگیرند و وسایل های خود را در آن بگذارند. خوب آنها به سراغش آمده، محل بود و باش را یافته و مزین ساختند. مدتی را در یکی از خوابگاه های شهر گذراندند. روز ها شبیه هم می گذشتند و شب های مُعَذَب را با مسکن آرام بخش، موسیقی تراژیدی، فِیجان کپه چینو، قهوه تلخ، چای سبز، قند های "اوغان کُش"، اشعار زنده یاد هوشنگ ابتهاج سایه، هلالی جغتایی، صوفی عشقوری، مولانا، حافظ و شاعران پارسی زبان دیگر چون صیاد بدخشی، حامد عسکری، کاظم بهمنی، افشین یداللهی، اخوان ثالث، فاضل نظری و بزرگواران دیگر می گذشتاند.

با دکلمه، نوشتن شعر و رمان جای خالی اش را گاهی پُر میکرد اما نمی شد چون او میخواست در شهریکه او است، ساکن شود دهکده و روستایی که او میخندد و پرنده ها میرقصند، شهرستانی که با بوی مو های مِشکی و گیسو های پریشانش معطر میشود باشد، ولی او کجا و آذر کجا! او آنطرف شاد و خندان، با خنده اش قلب خانه ی شان می تپد، مو هایش را شکل می دهد،

صورتش را آرایش میکنند، لباس های شاد می پوشد، درگیر رویا هاش است، به بستر شب های شغنان لبخند می زند و در انحصار لبخندش است. بر عکس فرشته زرین موی شب، آذر این جا در تخار چون روح سرگردان، سرگردان! روح سرگردانی که از بلخ تا قونیه، از مقدونیه تا هند، مانند عزیز مصر، از دامن کنعان تا مصر و از مصر تا کنعان، و به مثل آمو از تخار تا شغنان سرگردان است.

دیگر گوشه گیر و بد خُلق شده بود، حرف هایش برای دیگران شبیه ترانه های زهر آلود بود گویی کسی در جام زنده گانی اش زهر ریخته است. اکثرا اوقاتِ غذا حاضر نبود و پارک ها، تفرجگاه ها و مکان های ساکت شهر را وجب به جب می گشت. کاملا مثل پیر مردی شده بود که پسر جوانش را در ارتش از دست داده بود و هنوز هم او را در شهر سراغ می گرفت. مثال ماهی مرده یی بود که در آب روی شن های متروک غرق شده است، مانند گنجشکی شده بود که بچه دهات با فلاخن/فلخمان بالش را زخمی کرده و داشت در آسمان سقوط میکرد. احساس می کرد کسی درکش نمیکند و با هیچ یک از بنده گان خداوند لب به سخن تر نمی کرد. بقول هاینریش هاینه⁷ Heinerich Heine: "اگر گلها، گلپهای زیبا، میدانستند که چه زخمی بر دلش نشست، همراه اش می گریستند تا دردش را درمان کنند. اگر بلبل ها می دانستند که دلش

چه بار غمی دارد، نغمه‌ای سر میدادند تا رنجش را تسکین بخشند. اگر اختران کوچک میدانستند که چه اندازه افسرده‌است، از آسمان به زیر می آمدند تا اندکی امیدوارش سازند. اما این ها هیچ کدام از هیچ چیزی خبر ندارند تنها یک نفر است که بر راز دلش آگاه است، او هم همان کسی است که این دل را پاره پاره کرده است."

زنان با چهره‌های پوشانده، مردان ریشکی و لنگی بسر شهر دیگر برای آذر خیلی تکراری شده بودند و از سبز شدن شان جلوی دیده‌گانش متنفر بود، این حس انزجار باعث شد دیگر از چهار کنجی اتاقش بیرون نشود. دلتنگی و بی‌قراری، احساسش را زخمی می کرد و بر جراحت قلبش سم می‌پاشید. دقیقن مثل آن میشی شده بود که صاحبش وی را به شبان دیگر فروخته و اکنون مضطرب، آشفته و پریشان از عوض شدن صاحبش و تحولات، دور خودش می‌چرخید. با کسانی که در خوابگاه اش بودند اصلن غنچه لب به سخن نمی‌گشود. کاملن تلخ، ناخوب و نا مهربان، عشق و آزاده‌گی را از دست داده بود. و این حال آذر برای هم‌اتاقی هایش نگران کننده بود. یگانه چیزی که روح سرگردان و ناآرامش را از رنج های ملال‌آور نجات میداد کتاب هایش بودند. کتاب هائیکه هزار بار از باعث آسیمه‌سری می کوفت شان به دیوار، مثلن: کتاب هایی از هاکان منگوچ(درد همیشه راه را نشان میدهد، من نی هستم و دلت که پاک باشد داستان خوشی خواهد داشت)، کیمیاگر از پائولو

کائلیو، معجزه گر خاموش از رضا حیات الغیب، نجواگر از الکس نورث، عشق و سرگذشت سلطنت کوروش کبیر، از قونیه تا دمشق، کوروش کبیر از هارولد البرت لمپ ترجمه شده دکتر رضا زاده شفق، نیمه شب و کتاب های دیگر که با او همراه و همراز بودند. کتاب ها را می خواند و به سکوت پناه می برد. کتاب هایی که گاهی بر عمق دلتنگی اش می افزودند و گاهی عجیب ترین حس دنیا را که دوست داشتن یک فرد است به او می آموختند. و گاهی باعث می شدند هر شب دلتنگ تر، واژگون تر، عاجز تر به تنهایی اش باندیشد. اکثرا حدقه چشمانش از اشک لبریز می شد، به مثل زخم در آتش محبت می سوخت و دیوانه وار به جان خودش می چسپید. بعید بود شادی به سراغش بیاید و دیگر باورش شد او رفته است، دیگر تنها خاطراتش میتواند داروی قلب مسحور و فریفته شده اش باشد، آری! دیگر تنهایی را باید خوب یاد می گرفت چون نه کسی نگرانش می شود، نه کسی سراغش را میگیرد، نه کسی دلتنگ شدنش را حس میکند، مونسش بعد از این رنج ها زجر خواهد بود، آری باید یاد بگیرد. به گفته لرمانتوف⁸ روسی: همه جا و همه چیز، غرق غم و خستگی

⁸ Mikhail Y. Lermontov (1814-1841) ظریف ترین و رومانیک ترین فیافه تاریخ ادبیات روسیه است این نابغه بزرگ روسی که بسیاری از اشعار او از حد کمال پوشکین نیز بالاتر رفته و مقام بزرگترین شاهکار های نظم روسیه را کرده است و فقط 26 عمر کرد.

"اشکِ گرم و آهِ سرد"

است.... پس در آن دم که روح از نومییدی می نالد، رو بسوی که باید کرد؟

"لشک کره وآه سرد"

کجا میر سئکل؟



هر روز افق به سرخی می زد و خورشید پدیدار می شد، شب های مدید و معذب آور او را همیشه به یاد شعر معروف الکساندر سر گیویچ پوشکین⁹ روسی می انداخت که می گفت: شب خاموش است. نزدیک بستر من شمعی با شعله غم انگیز خود نور پاشی می کند. مثل این است که شعر های من چون جویبار های عشق از سر چشمه دلم روان شده اند. همه جا در نظرم از وجود او آکنده است. در تاریکی شب دیده گان او را می بینم که با برق مهر می درخشند و با نگاهی خندان به من می نگرند. صدای دلپذیر او را می شنوم که در گوش من زمزمه می کند «دلدار من، ترا دوست دارم. مال تو

هستم. مال تو هستم.... مال تو هستم». و مادام او را در عمق تلخی، دلتنگی، آشوب، جنون، دیوانه گی و دل پریشی فرو می نشاند و ثانیه به ثانیه هیولای روزگار از او پاره گوشتی می درید. گویی که مغول ها به شهری حمله ور می شدند و آنرا از دست شاه عاجز و بی دفاع اش می ستاندند از آذر نیز دور رفتن یک فرد همه چیزش را از او ربود. شور و نشاط، مستی، شادی، خنده، آرامش ذهن، غرور، بی پروایی، هلهله های جوانی، خلاصه همه هستی اش را، احساس می کرد از بین رفته است. خوب می دانست هر چه بیشتر رنجور تر باشد و دلواپس شود از او نیرو و توانمندی می کاهد اما مع ذلک دست از تشویش و دلدقی بر نمی داشت.

گاهی به خودش می اندیشید آیا فرشته شبموی زرینش نیز اینگونه بی قرار و مضطربش میشود یا خیر؟

آیا تلاجنی^{۱۰} که در ته قلبش است احساس می کند؟ یا این درد فقط همزاد و آغشته در خون اوست؟

آیا تنها او محکوم به تنهایی و میراث دار اندوه پدر سوخته است؟

آری مطمئن بود او نیز از درد، بی قراری، اضطراب، دلدقی از عشق و از دوست داشتن چون ماری که غمچه خورده در خود می پیچد. چون

انسان‌ها ارتباط عجیبی با هم دارند زود می‌فهمند همدیگر را، فرق نمی‌کند چقدر از هم فاصله داشته باشند، فاصله‌ها، ندیدن‌ها و دور بودن‌ها از عاطفه کم نمی‌کند بشرطی که مهر و محبت حقیقی در دل‌های هر دو فرد بیخ و برگ نموده باشد. آنها برای همدیگر عزیز خواهند ماند حتی اگر فاصله‌ها نگاه‌شان را از هم دور کند...!

آذر می‌دانست عشق روح دوم و چشم سوم انسان است هر چه در او شده او نیز احساس می‌کند. او نیز رنج می‌برد. آری آذر تنها نیست چون در رویا و در چهار سمتش ماه نور را دارد و احساسش میکند بلی این رویا را مال خود ساخته بود. خوب می‌فهمید ماه جان شایستگی رنج در وجودش نهفته است و سرشار از عشق و آزادگی است. قسمی که رنج پاشیده در اندام آذر او نیز آرام نخواهد خفت. چنانچه ویکتور فرانکل در کتاب انسان در جستجوی معنا می‌گوید: رنج انسان شبیه عملکرد گاز است. چنانکه اگر مقدار معینی از گاز را با تلمبه وارد اتاق خالی بکنیم، اتاق هر قدر هم که بزرگ باشد تلمبه اتاق را پر از گاز خواهد کرد و آن را یکسان و به‌طور کامل به همه قسمت‌های اتاق خواهد رساند؛ بنابراین رنج چه کم و چه زیاد روح بشر و ضمیر آگاه او را آزار می‌دهد. از این رو می‌توان گفت که «میزان» رنج بشر کاملاً نسبی است. به همین دلیل می‌توان گفت که ممکن است رویداد

بسیار ناچیزی موجب بزرگترین شادمانی‌ها می‌گردد. در هر شرایط زندان‌هایی از قبیل کمبود خواب، غذای ناکافی و فشارهای روانی گوناگون، نوع پذیرش رنج‌ها و تحمل آن‌ها حکایت از یک عظمت درونی بکر دارند و همین آزادی معنوی است که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از ما برگیرد و زندگی را پر معنا و با هدف می‌سازد. رنج بخش غیرقابل ریشه کن شدن زندگی است. گر چه به شکل سرنوشت و مرگ باشد. زندگی بشر بدون رنج و مرگ کامل نخواهد شد.

و در جایی هم داستایفسکی می‌گوید: «من تنها از یک چیز می‌ترسم و آن اینکه شایستگی رنج‌هایم را نداشته باشم.»

حقا که ماه‌نور هم رنج می‌کشد.

آری! او هم خاطرش آسوده نیست و یقیناً علاقه، لذت، اضطراب، غم و ترس تنِ نازکش را لرزانده است. میدانست بغض دارد، قلبش را ترکانده، قسمی که او را پیر و علییل ساخته است. و او دوست داشت این رنج، زجرِ سراسیمه و هولناک را. چقدر شیرین است که هر دو مزه‌هاش میکنند. انسان‌ها نباید از رنج‌های شان بگریزند چون این‌ها قسمتی از زندگی ما را تشکیل داده و رنج‌ها امید در پی دارد و امید گنج می‌آفریند. وقتی رنج نباشد همدیگر را به خوبی درک نخواهیم کرد. ما انسان‌ها را رنج‌ها پخته می‌سازند و بدون درد، رنج، عذاب، غم، حسرت، نداشتن‌ها، ناتکمیل هستیم. به مثل این

است اگر در یک باغ تنها گل های سرخ و یا اگر صرفا صدفبرگ ها باشند آن باغ شکوه نچندانی دارد به همین سان اگر آدم ها تنها شادی محض را داشته باشند آنها هیچگاه همنوع، همجنس و جنس مخالف را بخوبی نخواهند فهمید. ولی بر عکس آن در باغی اگر درخت گردو، سیب، ناجو، گل یاس، شقایق، نرگس، نسترن، سبزه ها و امثال آن وجود داشته باشد به زیبایی و قشنگی آن افزون میشود. آدم ها نیز با همین رنج ها، تکالیف، تیغ، زخم، آشوب، جنون، درک شدن و درک نشدن، دلتنگی، خوب بودن و بد بودن، صداقت، راستی، شادی، عشق و آزادگی قشنگ تر اند.

چقدر پاک و معصوم اند آدم هایی که درد میکشند، زجر می کشند ولی دست از دوست داشتن یک نفر نمی کشند و چقدر شیرین است این درد میراثی، این دوست داشتن، این عشق و این قلب پر تپش.

آذر روز ها و شب های خفقان آور را در پی درمان خویشتن بود ولی دلش به هیچ کس جز ماه نور خوش نبود جز این که کنج اتاقی کز کند و خوابش ببرد. شب ها را نسبت به روز ها ترجیح میداد چون می رفت توی شهر و گشت می زد. جز او و مهتاب کسی در خیابان ها، کوچه ها و پس کوچه های شهر دیده نمی شد و شهر

تنها مال آذر بود. نه بوق تاکسی بود و نه آدم های دیگر، تمام جانوران چه در بحر و چه در بر به آرامش تن می دادند و او را سکوت شب آسایش می بخشید. هر از گاهی که بیرون می رفت همیشه نانی را زیر آستینش حمل می کرد برای اینکه سگ های ولگرد شب ها به جاده ها می ریختند و از اینکه به جانش نه چسپند با توته ی نان از خود دور شان می کرد و هنگام برگشت به اوتاغ (اتاق) نان دست داشته اش را به مردی که کم هوش، خانه به دوش، ژنده پوش، و ژولیده مو بود می داد. مردی که بیست سال می شود چشم به راه زن و بچه اش است. اهالی تخار او را دیوانه بهرام می گفتند. بهرامی که زن و فرزند اش را از اثر حادثه ترافیکی از دست داده و بقیچه های غم را با خودش از جایی به جایی می برد و از خانواده فقط یک ساعت زنانه از زنش، قالی کوچک از کاشانه، یک ظرف گلی شبیه به کوزه از پسر خورد سن اش و صندوقچه چوبی کوچکی زیر بازوانش که پر گودی و اسباب بازی بود با خود داشت. همیشه به آذر می گفت: "وقتی خانمم با بچه های مان از سفر برگردد این ساعتی که از زر فروشی خریدم در دستش میندازم تا دیگر وقت



آشپزی را غلط
نکند نمی خواهم
تا دیر فرزندانم
بخاطر آب و غذا
منتظر بمانند،
این ظرف سفالی
را برای بچه ی
مان آرش ساختم
وقتی بزرگ تر
شد داخلش پول
ذخیره کند تا

روزی برای دردی درمان شود و در صندوقچه ام برای دخترم بهشته
عروسک، قصه بچه کاکل زری و دیو و پری جمع کردم موقع خواب
مادرش برایش بخواند تا زود بخوابد". این را می گفت و اشک گرمی
از چشمانش سرازیر می شد و چنان آه سردی می کشید که موی
بر بدن آذر می استاد و از حرکت می ماند. آذر چون باباش صدا می
زد می گفت: "بابا مگر مرد ها گریه می کنند؟". چون هوش نداشت
این جمله باعث میشد دیگر آب دیده نریزد. او امید وار بود خیلی
هم زیاد ولی نمی دانست دیگر برگشتن شان نا ممکن است چون
آنها را مرگ بلعیده است و حتی اگر تمام عمرش منتظر بماند نه
بهشته عروسک بازی میکند و نه آرش پول برای آینده اش پس انداز

می کند! آذر شبانه حدود یک و نیم ساعت با این مرد رنجور و چشم به راه می ماند و بعد هم به جانب کلبه اش عزیمت میکرد و آن مرد ژنده پوش از پشت سر آوا سر می داد فردا وقتی آمدی نان خشک یادت نرود. و آذر با گفتن اینکه چشم بابا جان آهسته آهسته از نظرش دور می شد. وقتی در منزل می رسید ساعت ها در فکر فرو می رفت و به آن مرد خفته در بالین بی کسی می اندیشید که چگونه هنوز با این تراژیدی بزرگ، تکلیف و عذاب، زمستان سرد و بی مهر را روی دوش سرک اسفالت شده گذر می کند.

واقعن اندوه جان کاهیست!

ولی به گفته کارولینا کارلونا

پاولووا¹¹ Karolina K. Pavlova

اولین شاعره بزرگ روسی

راست است که میگوید:



گذشت زمان گردش خون را در رگ ها کندتر می کند، آتش محبت هرگز در کانون دل خاموش نمی شود. او را نیز آتش محبت زنده نگه داشته است. محبت همسری که در آخرت با هم خواهند

پیوست، محبت پسری که هرگز پول پس انداز نخواهد کرد و بهشته ای که فرشته بهشت شده است. آذر پی برده بود هیچ کسی در این سرای بی کسی و آشفته دنیا بی غم نیست و هر کسی دنبال هدف و در جستجوی گنج های گم شده خود است، همیشه دلی است که بهر دلی تب دارد و تنها او اسیر این گرداب نیست. هیچ موجودی نیست که از جور روزگار پدر سوخته امان ببرد. به قول لرمانتوف روسی: با دیده گان فرو بسته لب بر جام زندگی نهاده ایم و اشک سوزان بر کناره زرین آن فرو میریزیم. اما روزی می رسد که مرگ نقاب از دیدگان ما بر میدارد و هر آنچه را که در زندگانی مورد علاقه ما بود از ما میگیرد و فقط آنوقت می فهمیم که جام زندگی از اول خالی بوده و ما از روز نخست از این جام جز باده خیال ننوشیده ایم. مع ذلک چقدر ما انسان ها دلخوش به این دنیای دوزخ نماستیم..

به هر حال آذر با کمی تعمق و تفکر پلک هایش را ناخود آگاه می بست و در اوج رویا فرو رفته سیاهی شب را به آغوش سحر باز می گرداند. یک ماه از عمرش کم و خستی از کاخ زندگی اش فرو ریخت که نه پیکتی به سراغش آمد و نه قاصدی از ماه نور نشان آورد. نمی دانست در پشت کوه های برفی و بلند قامت وطن چه می گذرد که تلفونش صدا در آورد. دید شماره ناشناسی است قصد داشت رد تماس را بفشارد ولی یک صدایی در درونش می گفت

پاسخ بده. خوب! اوکی کرد و جواب داد که نوای آهنگین آشنای قلبش است همان آشنایی که مدت هاست برایش پای دل لنگ خویش را سَم می پاشد. بلی دید دوباره دنیا می خندد، دوباره خورشید نخستین اشعه اش را به زمین فرستاده، باران رحمت بروی دشت دور افتیده آب می ریزد و گلون تشنه اش را آبیاری می کند روز ها از مغاره های تاریکی سالها برون آمده و امروز دنیا به او لبخند می زند. آری خودش بود، خودِ خودی ماه نور.

آغاز کلام با ماه نور بود هی تو کجایی؟ حالت چطور است؟ و از سر شوخی برایش گفت: "دلت برایم تنگ نشده؟" و از این دست حرف ها. او از فرط خوشحالی و ازینکه داشت صدای شکرین و حرف های انگبین دارش را می شنود جامه در وی نمی گنجید و ره کفش هایش را گم نموده بوده تا اینکه پای بدل کرد شان توی پا و بیرون زد تا به گوشه دنج پناه ببرد و راحت حرفایش را بزند. از اتاق بیرون رفت و با گفتن من حالم خوب است و من همان جای سابق، در صدد فهمیدن احوال ماه نور شد.

آذر: کجایی هی سنگدل؟ مرا به کی سپرده ای که حتی یکبار هم سراغم را نمیگیری؟ مگر از ذهنت مرا پاک شسته ای؟

ماه نور: آذر اصلا شاید ندانی من در چه حالم از درد نبودنت زنده گی ام تیره و تار است و روح و تنم همواره از نبودت می گرید. نه

میدانی مگر دوری از تو یک عمر زجر و رنج در پی دارد. من در دریای غم و اندوه بی تو خسپیده ام. آذر باور کو از وقتی که نیستی در بند اسارت گرفتارم احساس میکنم روح مرا قبض نموده ای. طناب های بردگی عشق را بر سر و دست و تن و پای دلم انداخته ای، و فقط چشم به راه آمدنت هستم مانده ام که کی از راه میرسی و اکنون تنها برای تو نفس میکشم. آتشی که در درونم گذاخته ای خاموش نمی شود عشقی که در من پنهان شده آزارم میدهد. هر وقتی که نام ترا در اطرافم می شنوم گونه هایم به گرمی در آتش می سوزند. هر از گاهی که به خواب می روم، خواب آمدنت را می بینم و بیدار میشوم ولی در کجای جهان پنهان شده ای که نیستی، دوباره به خواب می روم ولی دیگر رویا آمدنت نیز مرا بی رحمانه ترک می کند دلم در آروزی وصل تو می تپد و میخواهم کنارم باشی تا دوباره احساس مستانه ای داشته باشم. میدانی حالا دیگر بهتر از هر وقتی عاشق تو شده ام و میخواهم از زیبایی تو به آرامی در ته قلبم صحبت کنم زیرا می توانم زیبایی ترا آنطور که واقعیت هست، ببینم. می خواهم ترا از رویایم گرفته به آغوش بکشم. باورت می شود آذر؟ دختر خنده به لب قشلاق محتاج گرمای حضورت شده؟ در نبودت آشفته تر از دختر فلمی ام که تراژیدی ترین نقش را در جاده های هالیوود و بالیوود بازی میکند. دیگر کاسه دلم از دوری ات لبریز شده و نمی دانم که تا کجا و تا کدام مرحله ای از زمان و

زندگی تاب می آورم چه میشود که تو هم زودتر بیایی و مرا از این گرداب حسرت و حرمان رها سازی.

آذر: ماه نور عزیزم ای زیبا ترین نقاشی خداوندی و الگوی خوب انسانیت، آنچنانی که تو خسته ای من نیز به بزرگی کوه های جلغر و هندوکش، به وسعت آسمان ها و به عظمت بحر آرام اندوه گینم. بی تو در مسیر زنده گی ام جز افسردگی و نومیدی و بغض گلوگیر نمی بینم. سالهای شادی عمرم گذشته و بیماری محبتت وجودم را فرا گرفته و جز هوای مردن ندارم بخاطریکه اگر تو نباشی گل شاداب حیاتم چون برگ خشکی در خستگی مرگبار خویش در نبودنت می میمرد. من در شهر عبوس و پهناور جهان گیر مانده ام و روز های پر غوغای عمرم از وقتی که از این حوالی کوچیده ای دیگر از دست رفته است. میدانی ماه نور چشم آهوی من! غم نبودت در وجودم هیولا شده و روی رگ های لاغرم راه می رود و این درد پدر لعنت مرا از پا در خواهد آورد. شاید از تو دورم ولی هر سویی که می نگرم ترا می بینم. اصلن تو کیستی که من این گونه بی تو بی قرارم. و بی تو توان و تعادل زندگی ام را از دست داده ام. هر کس در دلم جای خودش را دارد ولی تو عجیب مرا مسحور نموده ای ماه نور قشنگم. در هر کجای جهان که باشی احساس می کنم از مرگ به من نزدیک تری. در خواب، در رویا، شب و روز جلوی عینک دیده گانم فقط تو ظاهر میشوی. آخر با من چه کردی ماه نور جان؟

ماه نور: آوخ! کاش زمان به عقب بر می گشت تا من میتوانستم ترا از همان جایی که از هم دور شدیم با خودم می آوردمت تا با این همه اندوه ملال آور روبرو نمی شدم و از این حیات تاریک رهایی می یافتم. آه آذر! از گریه و اشک ریختن دیده هایم کم نور و نگاهم تیره شده، در سینه ام انگار به جای دل آتش فوران میکند، هیچ صدایی جز آوازت به گوشم نمی رسد، بیصدا و بی حرکت مانده ام. نمیدانم تا آمدنت دوام می آورم یا نه؟

آذر: میدانم شبیه من دلت درد دارد و خسته ای من هم آسوده نیستم باور میکنی بدرقم پریشانم، ویرانم، آشفته گی و تشویش دارد میگذدم شب ها را بیدارم و مژه های زخمی و پلک های شکسته چشمانم را می شمارم و جز شیون کاری از من ساخته نیست مانند طفلی شده ام که مادرش را در خیابان گم نموده و دارد از پشتش آچه و آچه^{۱۲} گفته زار زار می گرید. میدانی شب ها هر چه داروی خواب، قرص سردرد و مسکن اعصاب را از شدت خستگی در حلقم فرو می ریزم اصلن خوابم نمی برد و روز ها ثانیه به ثانیه اش با سر گیجه گی می گذرد. کاملن خودم را از دست داده ام.

ماه نور: حال که هر دو مضطرب و پریشان و نیاز شدید به هم داریم پس چرا راه نمی یافتی بیایی دهکده و خانه تان؟

آذر: نه عزیزم باید زمستان را همین جا بمانم تا با درس های دانشگاه درست کنار بیایم، خانواده مرا اجازه نمی دهند لاجرم حرف بابا و مادرم را بپذیرم ایشان می خواهند درس هایم را بخوانم و زحمت بیشتر بکشم تا برای آینده مرد خوب روزگار خودم باشم.

ماه نور: باشه هر چه صلاح و بخیرت باشد آنرا انجام بده ولی بدان تا آمدنت دست از نفس کشیدن بر خواهم داشت و لقمه پنجه های مرگ خواهم شد. بیزو یک وجب دوری از تو برای این دختر مفلوک عذاب است. بهتر است با گل های ارغوانی سر مزارم بیایی، یادت باشد من بی تو ذره ذره از بین خواهم رفت و این مرگ تدریجی را چون تو دوست خواهم داشت.

آذر: حسس، زبانت را گاز بگیر لطفن من درس میخوانم سربازی که نرفتم شهید شوم که دیگر به هم نرسیم.

ماه نور: دیگر توان حرف زدن هم ندارم، اگر بودیم تلفون خواهم زد.

آذر: چه میشود این قدر نا امیدوارانه حرف زنی، مگر نمی دانی کوه نا خوشی ها را با خودم حمل میکنم. میخواهم برایم بخندی!

ماه نور: درست ولی دیگر بی تو نمی خندم هر وقت آمدی سیر خواهیم خندید.

آذر: چه باشم چه نباشم تو باید شادمان و شادکام باشی، حتی نمی خواهم دل نازنینت از یاد من آزرده شود.

ماه نور: نه... امکان ندارد

آذر: الو... الو.....

دیگر آذر هر چه تلفون زد رخ نکرد و مکررا این صوت را می شنید:
"شماره مورد نظر قابل دسترس نیست".

تماس تلففونی شان قطع شد اما آذر خوشحال بود چون آوازش را شنید و دانست او نیز او را همان گونه ای که او دوستش دارد خاطر خوایش است اما برای درد ها و رنج های که می کشید خیلی دل خون شده بود چون او نمی خواست مایه رنجش او شود اما به گفته کنت الکسیس تولستوی^{۱۳}: "کدام شادی است که درین زندگی با اشک های غم آمیخته نباشد؟ کدام هوس است که پوچی آن در پایان کار ثابت نشود؟ میان مردم جهان کیست که واقعن خوشبخت باشد؟". بلی! در این سرای بی کسی روزگار هیچ کس شاد نیست، هیچ کس آسوده نیست و هر که دلش به غمی گیر کرده است و آدمی در حیاتش مبتلا رنج های گوناگون بوده و هنوز هم که هنوز است مرد ها و زن های قرن ما هم از این امر مستثنی نیستند. همه خلق خدا گاهی شادند گاهی غمگین، گاهی چون برگ های نیم مرده به زمین می خوریم و گاهی هم در اوج خوشحالی در یک چشم به هم زدن هر چه غصه است از یاد می بریم. ولی همین رنج ها گنج می آفرینند و آدم ها سال ها رنج می کشند تا به گنج های شان برسند.

مکالمه تلففونی آذر و ماه نور از یک ساعت هم جلو زده بود که هر دو از دلدقی های همدیگر حرف می زدند. کلی حرف و سخنی که در ذهن و قلب شان بود به هم گفتند و اینکه چقدر با شور و هیجان،

انگیزه و علاقه همدیگر را دوست دارد ابراز کردند. لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه اش هر چند با سوژه های داغ و زخمی کننده گذشت ولی با آن نیز حض و حلاوت بردند. آذر دقیقن او را نمی دانست ولی خودش از اینکه صدای دلنشینش را شنید در اوج خوشحالی بسر می برد و چون دیوانه ای که دیوانگی اش خنده های کاذب و بی مفهومش بود می خندید. آن لحظه ای که با هم حرفیدند برای آذر همه چیز شگفت آور و قشنگ بود و لذت می برد از این عشق و از این جنون با معرفت. آدم باید دیوانه باشد تا به عظمت عشق پاک او و مانور پی ببرد. آنها دو درختی بودند که از یک باغ آب و غذا می خوردند و در یک خاک در وجود هم ریشه دوانده و با عشق همدیگر بزرگ شده اند. در مزرعه زندگی درختان خوش قد و بر شدند اگر هیزم شکنی شاخ و برگ یکی از آن ها را تبر بزند دیگری خود به خود خواهد خشکید. بخاطریکه هر یک آن ها بیشتر از جان خود همدیگر را زیاد تر دوست می داشتند و در تن هم مانند روح بودند روحی که نمی میرد و جاودان است.

وقتی که داشتند با هم حرف می زدند خیلی دلتنگ حضور هم بودند ولی آذر گمان می کرد ماه نور بیشتر از او جگرش خون است و از حرف هایش بوی تلخی بر مشام اش می رسید. دقیقن خوب احساس کرده بود او چقدر از این دوری آسیمه سر شده است. و به خودش می گفت: "کاش می شد همان لحظه می توانستم او را

از این اندوه جانکاه رهایی بخشیده و به آغوش بکشم، جلوی هم می نشستم و برایش چای سبز هیل دار می ریختم، با درد دل کردن و با چند جمله ساده به لحظاتش رنگ آرامش و آسایش می بخشیدم و حال دلش را خوب می کردم. کاش میشد همان لحظه پیرهن آبی اش را می پوشید و چادر یاسمنی اش را به تن کرده جلوی هم می نشستم و با خنده و آهنگ هوای آلوده درونش را دور می راندم. چون خنده اش به روح و تن من جان می داد و بنای تن من را ذره ذره استوار می ساخت، دلم می خواست او جامه شنگرفی اش را بر تن می کرد، باران باشد و من طره های پر شبنمش را از پنجره عینک خود نگاه مینمودم و دستان عطر آگین اش را سرشار از بوسه محبت می کردم!"

اما آوخ! که نتوانست، چرخ فلک دست و پای شان را بسته و این فقط یک آرزو بود.

خوب بگذریم..... آذر مدتی را از اینکه با او صحبتی داشت در آرامش بود و زندگی بر وی آسان گرفته بود. حرف های حضرت یار را بار ها و بار ها در ذهن هنرمندش تکرار می کرد و خود را سرگرم می ساخت. با وجود این که جور روزگار ستمکار از او فرسنگ ها دورش نموده بود ولی با وجود آن تنها همان یک آواز ساف، ساده و آهنگینش بر جان آذر انرژی می بخشید چون عاشق رگ های وجودش، به هر تار و پودش، حرفش، خنده اش، آوایش و حتی

عاشق رنجی‌ها و غم‌هایی که از خاطرش به او ارزانی می‌شد، بود. آری آن آدم مهجورِ دل‌داده‌ی عاشقِ نگاه‌نوازِ شکر و عاشقِ سخنانی که از لب‌های زرین او بدر می‌شد بود، آخر آذر پروانه‌ی مشرب‌وقتی که با او سخن می‌گفت چنان توانگر می‌شد که مقام خویش را با همه شاهان جهان برابر نمی‌دید. او چنان زیبا، شیرین و فرشته‌صفت سرشته شده بود که گویی در شیر مادرش شکر بوده و او را با عصاره‌های شیر و روغن نوازش داده است. ماه نور را خدای پاک با جلال و عظمت خویش چنان جمالی بخشیده بود که همه چرندگان و پرندگان و ماهیان در وصف، تابندگی و درخشندگی او سر تعظیم فرود آورده بودند.

به هر صورت روزها و شب‌های فراوانی را به همین دلخوشی ساده و معمولی سپری می‌کرد و دل خوش بود به اینکه با او برای خودش رویا می‌بافت و شگفتی هر چیز را در بودن و نبودنش می‌دید. در نبودش صبر می‌کرد برای اینکه پی برده بود صبر اوج احترام به حکمت خداست باید صبور باشد تا هم حکمت را بفهمد، هم قسمت را بچشد و هم معجزه را ببیند. شب‌ها و روزها خیلی سرد بود و او با دل پر علاقه به خود می‌گفت خبری نیست. اما زمین تیره و ترشرو بعد از مدتی دوباره روح او را از اقامتگاه دور به سمت نیزه‌ها و تیرهای خونین شوم فراق که با کبریت آغشته شده بودند پرت می‌کرد و قلب پر تپش‌اش را با اخگر و جرقه‌هایش

می سوزاند. رنج های کهن دوباره در دلش بیدار شدند مجموعه غم انگیز اشک ها بر رخسارش می چکید و جوی خون چشمان و چهره گلفام او را می خراشید و پر ترک ساخته بود. گویی وام سنگین اشک های زنده گی را نپرداخته است و قرار است از او حقش را بستاند.

زمستان طوفان خیز و خشن، نیرومند و هنوز چهره گناهکار طبیعت از برف سفید پوشیده بود عقربک ساعت روی صفحه ایام می لغزید و جمال و زیبایی زمستان سرد با سردی اش هنوز جوان تر می شد و آدمیزادگان مشغول مشغله های روز مره گی خویش بودند. خشم، دلتنگی، دل پریشی، بی حالی، نگرانی، ترس و وحشت دوباره بر قلب، روح، دیده گان، تن و خلاصه بر سرپایش استیلا یافته بود و داشت از آذر کتله عظیمی آدمک اندوه پر می ساخت. هر چه می کرد رنگ و روغن جوانی را از دست داده بود و چهره شباب بیست و دو سالگی اش را سالخورده گون می یافت. ابر های تیره چهره فروزان آسمان آبی رخ را پرده گرفته بود گوئی قبله نیلگون یا پایه کاخ آسمان به هم ریخته است، آفتاب، مهتاب، ستاره گان از فرط شرم رخ نمی نمایند از بس در دلش اندوه فتاده بود. گاهی به خود می اندیشید کاش یکی مانند بازرگانی که نیت کرد

عذرا را به وامق^{۱۴} برساند از راه برسد و آنها را نیز به هم برساند. سرنوشتش کاملن شبیه به سرنوشت مجنون یا همان قیس^{۱۵} بیچاره

۱۴ وامق پسر جوانی بود که از خاطر ترس از نامادری اش به شامس گریخته بود، عذرا دختر پادشاه شامس وی را به دربار ملک آورد و در این جا وی مورد پرس و پال و سنجش قرار می گیرد که در این لحظه این دو دل به عشق هم می بازند. شبی وامق از شدت عشق به نزدیکی سرای عذرا می رود اما تنها آستان در او را می بوسد معلم عذرا از این واقعه خبر میشود آنرا به شاه اطلاع میدهد، شاه آشوب بر پا نموده بین این دو فراق می افتد. در این همین وقت دشمنان به شهر حمله ور شده و به درگیری می پردازند. پدر عذرا یا همان شاه شامس از پا در آورده و کشته می شود و عذرا اسیر. بالاخره بازرگانی حال عذرا را دلباخته را می یابد و به او قول می دهد تا وی را به وصال وامق برساند.

۱۵ لیلی و مجنون نام یکی از منظومه های نظامی گنجوی می باشد. مجنون که نام اصلی اش قیس، جوانی از قبیله عرب و لیلی دختری از قبیله عامریان بود که این دو فرد خوش سرشت در راه مکتب دل به عشق هم می سپارند. در ابتدا عشق خود را مخفی مینمودند اما سپس آوازه محبت شاه به همه جا رسید. پدر لیلی چون شخص غنی بود نمی خواست دختر خود را به قیسی که ثروتی جز دل عاشق چیزی بیش نداشت، بدهد. پدر مجنون بارها به خواستگاری لیلی رفت اما پدر لیلی مخالف این وصل بود و بیچاره مجنون از شنیدن جواب رد شیون و آه سر میداد و دست از لجاجت بر نمیداشت. قبیله لیلی در صدد آزار و اذیت مجنون شدند که عاقبت گریخت. مجنون شخصی به نام نوفل را نیز به خواستگاری لیلی فرستاد اما سودی نداشت. بالاخره لیلی را به مردی بنام ابن سلام که از قبیله بنی اسد بود دادند و پدر لیلی از مسروری هزاران سکه را بین مردم تقسیم کرد و در اولین شب عروسی ابن سلام سیلی نیرومندی را از لیلی نوش جان کرد. فردی خیر از دواج لیلی را به مجنون رسانید که حالش بیشتر واژگون شد. و لیلی نیز از این وصلت رنج می برد و به بسیار سختی با شوهر اش سر می کرد تا اینکه شوهرش بیمار میشود و پس از مدتی جان به جان آفرین می سپارد. بعد از مرگ ابن سلام لیلی و مجنون مدتی را با هم می گذرانند که متأسفانه فانوس عمر لیلی زیبا روی خاموش می شود و مجنون تنها باز هم تنهای تنها میشود. ادامه در صفحه بعدی....

سردچار شده بود. قیسی که بعد از آشنایی با لیلی مجنون یعنی دیوانه خوانده میشد و قصه دلدادگی لیلی و مجنون به همه جا رسید. و حال آذر مانند هنرمرد غیجک نواز روستای خُمبُکِ بالا تگابِ کِشم، استاد چندوجهی موسیقی و هنر و شخصیت چند بُعدی بی بدیلی که در آهنگ‌هایش تنهایی، شور، فراق، حسرت، عشق و هجران را فریاد می‌زد و نماینده هنر بدخشان و پیک و پیام‌آور روستا، ترانه‌سرا، آهنگ ساز، آوازخوان، نوازنده، کمیدین، کنشگر اجتماعی، عاشق، سوخته‌دل شوریده، آتش‌به‌جان‌زده آدینه یا باز گل بدخشی که از فراق نامزد و معشوقش نادره که همیشه ناله سر میداد «آخر ز فراق تو من ای نادره مردم» تکه تکه می‌مرد و واژگون شده بود. و هزار و یک فکر نا مربوط در ذهنش حضور می‌یافت که چگونه باید خود را از این آشوب و سر در گمی‌های بی‌بخشد. تمام سعی و تلاش اش را به خرچ میداد تا کاری اندکی را در حق خود انجام دهد تا به شادی و آزادی برسد اما نمی‌شد، اصلن امکان نداشت چون روح و قلب اش را یکی از او ربوده بود و دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد.

ادامه....

قبر لیلی را از مجنون پنهان می‌نمایند که آنقدر همه جا را می‌گردد تا اینکه پیدایش میکند و بر سر مزارش چنان ضُجه و جار می‌زند که به زندگی اش پایان می‌بخشد و او را نیز کنار مرقد لیلی دفن میکنند و بلاخره این دو عاشق صادق بار دیگر در آغوش خاک به هم پناه می‌برند.

اندوه دیگری به درد هایش اضافه شد از اینکه نتوانست کرایه اتاق را به وقت معینه بپردازد صاحب خانه یکروز وقتی که از کورس داشت می آمد چمدان و وسایل شان را بیرون انداخته بود و با لحن زشت با داو و دشنام روی سرک انداخته است. حدود دو روز روی سرک زیر برف و باران بدون آب و غذا مانده بود. مردم آنقدر بی رحم بودند که روزانه هزاران نفر از جلوی آنها رد می شد ولی یکی هم نمی پرسید شما چرا با وسایل های تان در این هوای سرد در خیابان رخته اید. کاملن خدا و جدان همه مرده بود.

آذر به ناچار پیش یکی از هم صنفان دانشگاه اش که آروین نام داشت و همیشه او را در ملک مسافرت مورد حمایت، لطف و شفقت خویش قرار میداد رفت. آروین همین که او را دید با بسیار تعجب گفت:

آروین: تو و این حوالی! مگر خانه نه رفتی آذر؟ بگو کجا بودی و این همه رنگ پریدگی از باعث چیست؟ بار اول است که اینگونه می بینمت!"

آذر: نمیدانم کجای مسأله را برایت بگویم و از کدامین شروع کنم.
آروین: همان که مهم تر است برایت بگو رفیق.

آذر: خوب درست! آخر نمیدانم چه رقم برایت توضیح دهم مَجْمُوم^{۱۶}
باور می کنی یا نه؟

آروین: مگر برادر نیستیم آذر؟ راحت باش و با آرامش باشیم بگو.
آذر: آخر دو روز میشود که سر سرک مانده ایم و حتی طعم خوش
نان خشک را از یاد برده ایم، کس نشد پیدا که درین سرای بی کسی
دست مان را بگیرد. کرایه اتاق را نتانستیم بپردازیم از بس وضع
جیب مان خراب بود. به خانه پدر نیز خبر ندادم. عاقبت چاره نیافتم
جز اینکه باید به تو سر بزنم.

چند دقیقه ای سکوت کرد و خیره به آذر نگاه می کرد و
آهسته آهسته با هق هق اشک تلخی از چشم آروین بیرون زد و
گفت: "عجب بی وجدانی آذر، مگر مرده ام که بعد از این همه رنج و
تکلیف برایم خبر میدهی. واقعن که آدمی را به حوصله مندی تو
ندیدم، آخر این قدر سخت جانی برای چه! بلاخره آهسته ای زد بیخ
گوشش و گفت از جایت برخیز و حرکت کنیم. خوب بعد از اینکه
شکمش را در خانه رفیق سیر کرد. آروین مقدار هنگفتی را از کیف
پولش کشید و برایش داد. و گفت: "الان زود میروی و دوست هایت
را گرفته اول خانه ما بیائید بعد سراغ مسکن را بگیرید". او نیز با
خوشحالی، عجله و با هزاران شکر و سپاسگزاری از اقدس الهی سوی

رفیقان دیگرش شتافت، آنها را گرفته و دوباره خانه آروین آمدند و با عالمی محبت و مهربانی پذیرایی شدند. چند روز خانه آروین ماندند تا اینکه جایی را برای زیست خود یافتند و از خانه دوستش با سپاس و تشکری رفتند. در جای و مکان تازه اقامت گزیدند و به زندگی خویش ادامه دادند. ولی در خاطر او یک نفر، یک آدم زیبا روی و یک عشق خوب حک شده بود. هر چه بر سر او می آمد هیچ مشکلی او را ناراحت نمی کرد جز نبود فراق چشم قشنگ و مه جبین ماه نور.

آذر حاضر بود هر چیزی که دارد در عشق ماه نور ببازد.

بقول مولانا:

خُنک^{۱۷} آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش

بنماند هیچ اش الا، هوس قمار دیگر

مولانا معنی و مفهوم را در این بیت خیلی واضح ساخته است آن اینکه عاشق برای اثبات عشقش هر آنچه را که داشته نثار محبوب و معشوقش کرده و اگر چیزی دیگری هم اگر در دست داشته باشد باید به عشقش تقدیم کند. آذر نیز همه چیز را پذیرفته بود و هر آنچه را از دست می داد اصلن به فکرش نمی بود. حاضر

"اشکِ گرم و آهِ سرد"

بود گران قیمت ترین داشته زندگی اش که عمر و جوانی بود تقدیم
ماه نور کند.

منزله‌م‌ماه جان



دو و نیم ماه را خفته در اندوه زندگی کرد و از ماه جان دیگر خبری نشد. به دست هزاران رهگذر و هزاران قاصد خط و نشان روان می کرد ولی متأسفانه حتی پاسخ یکی آن نامه ها را هم دریافت نمی کرد. و همش در ذهنش برای هر دو، خود و ماه نور رویا می بافت. می گفت: وقتی به دهکده ی مان رفتم مانند آن عاشق مردی^{۱۸} که همه زمین هایش را برای دلبر و دلبندهش به جای خوشه گندم گل کاشت گل می کارم. مردی که آرزو داشت روزی دلدارش از آن جلگه ها عبور کند و گلی را از زمینش بر دارد چون هیچگاه نصیبش نشده بود تا گلی را با دستانش به یارش بدهد. و آذر در این آرمان بود که مزرعه بابا را گل کاشته تا همه را فرش راهش کند و همه دیار را عطر آگین و معطر سازد.

¹⁸بزرگ مردی در شغنان است که در عشق هست و بودش را باخت. که هنوز هم در همین حوالی در قید حیات است. در جوانی دل به عشقی سپرد که هیچگاه وصل نصیبش نشد. هنگام بهاران فصل کشت و کار در حالیکه همه مردم زمین های زراعتی خود را جو، جواری و گندم می پاشیدند وی همه مزرعه خود را گل پاشیده بود تا اگر روزی تصادفا دلیرش از آن جا عبور کند گلی را که از آبله دستان دلباخته اش سبز و قد کشیده است ببوید و یا هم گلی از آن گلزار بردارد.

ولی همه اش در حد یک روپا بود به مثل اینکه طفلی برای قند و چاکلیتی که مادرش بالای تاقچه بالا گذاشته و او نقشه می ریزد تا آنرا بردارد اما به خاطر قد کوتاه بودنش کار ساز نیست. دیگر کاسه صبر دلش کاملن لبریز شده و حوصله یی برایش نمانده بود و فراق جان او را به لب رسانده بود، دیگر نمی خواست منتظر آن همه نامه های که فرستاد باشد. دلش می خواست بر دوش و بال باد ها سوار شده به سمت او برود. دیگر دوست نداشت دل بیچاره و طفلکی اش را در سینه خود با اشک و اندوه آب و غذا دهد. دیگر توان زجر و رنج کشیدن را نداشت، اصلن نیرویی در او باقی نمانده بود تاب بیاورد. ناچار تصمیم به این گرفت که باید تخار را به مقصد شغنان ترک کند. ماه حوت نصف شده بود و زمستان رنگ پریده در حال جان دادن بود. آذر نیز چمدان های خود را بست و کتاب هایش را از تاقچه گرفت، در بیک خود چید و در حال بستن رخت سفر بود. خوب خود را تیار ساخت و آخرین کاروان شب تیره در تخار او را بدرقه می نمود، ساعت دو بجه شب از تخار به جانب شهر خاطره ها مرکز ولایت بدخشان یا همان فیض آباد حرکت کرد و گیسوی بامداد بود که داخل شار فیض آباد شد و صبح زیبا کاملن سر از تاریکی شب بدر نموده بود که خانه یکی از خویشاوندان نزدیکش خود را رساند. از اینکه در موتر زیاد خسته شده بود یک روز را در فیض آباد چون سفر طولانی تر پیشرو داشت و نمی خواست گیج و بی حوصله به زادگاه خود برگردد. با عالمی شادی و شور صبح

و شب دیگری را صبر کرد چون دیگر قرار بود به پیش مانورش برود. آذر احساس می کرد تمام درد هایش دق مرگ شده اند. بلی بخاطریکه او می دانست وقتی عاشق باشد باید صبور تر و حوصله مندتر نیز باشد. به قول الفونسینا استورنی^{۱۹}: "وقتی که عاشق هستم، رام و فروتن و افسرده ام. هر وقت روح خود را با روح آنکس که دوست دارم در آمیزم، می توانم آسمان را بر زمین آورم و از آن بالشی نرم بسازم و در سینه جایش دهم تا او سر بر آن بگذارد. هیچ کسی مثل من از راز بوسه دادن و راز بوسه گرفتن آگاه نیست. هیچکس مثل من نمی تواند در رویای شیرین عشق فرو رود هیچ تنی بدین کوچکی تا کنون این اندازه شوق و هوس در خود جا نداده است. هنگامیکه باید خوب حرف زد، خوب می توانم آن جمله یی را که بر آتش هوس دامن می زند بگویم. وقتی که باید خاموش ماند، میتوانم به ماه که چون گوئی آتشی از کناره افق سر بر می زند بنگرم و خاموش باشم". آری آذر هر قدر عاشق تر می شد صبورتتر، با حوصله تر، نیروه مندتر، عاقل تر هم می شد. و دردی که به سراغ او می آمد آن را خیر می پنداشت و امیدوار بود روز بد هیچگاه بد نخواهد ماند و روز بد زمانی نیک خواهد شد، و به این امید زندگی می کرد. به هر حال با سپری نمودن یک صبح و شب دیگر در شهر

زيبای و فيض آباد به ايستگاه و بندر رفت و بليت سفر را گرفت. از اينکه مسافرين موتر هنوز تکميل نبود اضافه تر از يک ساعت منتظر ماند. بلاخره يک آقا از مردمان خطه شغنان با زن و بچه هاش آمد و سواری های موتر پُر شد. و راننده همه مسافرين را آوا می کرد که در حال حرکتيم لطفا ساک ها و سايل های تان را بياوريد تا بچينم شان روی بام يا همان جنگله موتر. همه آوردند و وسايل دست داشته خويش را بالای موتر نمودند و او نيز با تسليم نمودند چمدان های خود با شور و شعف در سیت پشت سر نشست و راننده با گفتن اينکه لطفا برای سفر خير، دعای خير نماييد و همه مسافرين دعای خير و برکت را نموده موتر شان حرکت و روح و نگاه جهان پهناور داشت آن ها را بدرقه می کرد. در داخل موتر انواع مختلف مردم وجود داشت که هر يک قصه های شير و شکر می نمودند و همدیگر را سرگرم می ساختند يکی از دوره های کار می حرفيد و دیگری از جوانی و تجربيات می گفت. از میان ايشان يک مرد کهن سال بود که هيچ سخن به لب نمی آورد و فقط گوش می کرد، آذر کاملن تعجب کرده بود اين همه راه را طی کردند ولی از دهان او حتی يک کلام هم بر نه آمد. در اوایل آذر گمان می کرد فرد اجنبی است و با هيچ يک از مسافرين شايد میانه ندارد و يا کسی را نمی شناسد که ساکت مانده است اما نه اين طور نه بوده، او نيز از مردم های دهکده خود شان بوده ولی بخاطر ترشرو و قباق ترش بودنش عالم و آدم بدش می آمده. اما متباقي همسفران آذر اهل جوک و

مذاق بودند که از خنده حالی به حالی شده بودند. نیم از مسیر را طی کرده بودند که متأسفانه موتر عامل شان در یک جای بی آب و غذا و بی آنتن بین شاهراه اشکاشم-بهارک^{۲۰} تایر پنچر نمود. هر چه منتظر ماندند کس نشد پیدا که دست یاری به آن ها دهد. هوا در حال تاریک شدن بود و خورشید نورش را از ایشان کلن دریغ کرد. سفیدی روز تن به سیاهی شب داد و به ناچار شب را در داخل موتر خفتند. حدود پنج صبح بود که یک دو چرخه سوار از راه رسید، به او دست تکان دادند و استاد. راننده را با او همراه ساختند تا برود از شهری که کم ترین فاصله را به آن ها دارد مستری را آورده مشکل را حل نماید. در یور شان رفت، دو روز منتظر ماندند که ازش خبری نیامد. در آذر چون دیگر حوصله منتظر ماندن نبود جامه دان خوردش را از موتر گرفته پیاده مسیر را شروع به طی کردن نمود. به قول سلاو ورشلیکی^{۲۱}: "برای آنکه به اندکی عشق برسم، اگر لازم باشد تا آخر دنیا پیاده خواهم رفت، سر و پا برهنه دشت و دمن را خواهم نوردید، از دامنه های پر یخ و برف کوهساران بلند خواهم گذشت و همچنان با گرمای بهاری دل خود، گرم خواهم شد. میان باد ها و طوفان ها راه خواهم پیمود و بجای ناله باد، نغمه پرندگان نو اخوان را خواهم شنید. از بیابان های خشک گذر خواهم کرد و

²⁰ اشکاشم و بهارک از جمله ولسوالی های ولایت بدخشان

²¹ اسیل بوهوسلاو متخلص به یارو سلاو ورشلیکی بزرگ ترین شاعر چک سلواکی و یکی از معروف ترین شعرای اروپا است.

دل خود را از عطر ژاله سحرگاهان بهار معطر خواهم یافت. برای آنکه به اندکی عشق برسم، تا آخر دنیا خواهم رفت و همچون گدایی که بر خانه‌ها بایستد و در دروازه‌خوانان انتظار صدقه‌ای بکشد بر در هر خانه در یوزگی عشق خواهم کرد". آری آذر نیز چنین بود اصلن تکلیف راه در نظر او نمی‌آمد چون هر قدری که به ماه نور می‌اندیشید در سر و دست و تن پایش بیشتر قوت فوران می‌کرد. بلاخره با پذیرفتن خستگی راه و با پیمودن یک هزار و هشت صد و پنجاه متر خود را به حومه شهرستان اشکاشم رساند و در یک هوتل اقامت گزید چنان خسته و مانده بود که درد و دلتنگی او را آه و خستگی پاهایش را فقط راه می‌دانست. برای اینکه خستگی اش رفع گردد خواست ساعتی استراحت کند و خود را در گوشه خلوت انداخت. پنج دقیقه هم نگذشته بود، موتری که بر آن سوار بود و در مسیر راه پنچر شده بود از راه رسید. همه مسافری برای رفع خستگی و صرف غذا پیاده شدند و به پر کردن معده‌های خود پرداختند. بعد از این که همه نان خوردند دوباره با هم سفران اش یکجا شده از اشکاشم به سوی شغنان حرکت کردند. از اینکه آذر قسمت زیاد فاصله را پیاده طی کرده بود در موتر خوابش برد و خواب خیلی عمیق فرو رفت. هنوز بیدار نشده بود که راننده آوا سر داد داخل شغنان شدیم و تنها یک ساعت دیگر مانده که به مرکز برسیم. بلاخره سفری که قرار بود دوازده ساعت طول بکشد به سه شب و سه روز انجامید و خود را در آغوش زادگاه اش یافت.

آذر با شور و شعف به خانه برگشت، خانواده از آمدن او خیلی خوشحال شده بودند و همه تعجب کرده بودند چون هیچکس را از آمدن خود آگهی نداده بود. مادر آذر طی چند روز اصلن نمی گذاشت از خانه بیرون شود و دوست نداشت لحظه ای از چشم اش پنهان شود. یک روز که داشتند نهار را می خوردند خواهر کوچک اش سر صحبت را باز کرد، گفت لالا آذر چرا این قدر وقت آمدی خانه؟ نیمی از زمستان خو هنوز مانده. خوب او نیز برای اینکه گپ را به حاشیه بکشاند گفت: پشت تو شنگولی منگولی دق شدم تاب نیاوردم دیگه. ولی نمی دانست پای برادرش را عشق یک دختر دهاتی، یک دلدار خوب، یک محبوبه سیمین پیکر و یک زیبا روی به آنجا کشانده است. بعد از این که مدتی را در نزد بابا و مادر، خواهر هایش و برادرش سیر نشست و حرف های خود را رد و بدل کردند هوای بیرون و دیدار حضرت یار در خاطرش می جوشید. آذر فکر می کرد حتمن از آمدنش یکی برای ماه نور گفته و الان شاید منتظرش باشد باید هر چه زودتر پیش او برود. بلاخره یک روز به بهانه گشت زدن در قشلاق برادر خود را گرفته و بیرون زدند. دوستان زیادی با او سردچار می شدند و او به طور پنهانی در خفا تا اینکه داداش اش نشنود از ایشان می پرسید: از ماه نورم خبر دارید؟ ولی هر کدام شان یه جواری از مسأله در می رفتن و رقمی حرف را عوض می کردند که گویا از همان مرز و بوم نیستند و یا هم می

گفتند ندیدیم اش. به ناچار از بس حوصله آذر سر رفته بود از بیازکش^{۲۲} که رامش نام داشت پرسید:

آذر: لالا یک نفر است که می خواهم ازت در موردش چیزی بپرسم،
برایم می گویی؟

رامش: خوب چرا که نه برادرم! اگر بدانم و از دستم کاری ساخته
باشد آزادانه بپرس.

آذر: ماه نور دختر کاکا سپهر را می شناسی؟

رامش: نه جانم بار اول است اسمش را می شنوم. چه کارش داری؟

آذر: چه بگم...! اممممم... ولا خیلی دوستش دارم و مدت هاست
که آشنای قلبم شده. اگر خواست خدا بود با هم ازداواج می کنیم و
آینده خوبی با هم خواهیم داشت چون او نیز دل به عشق من داده
و هر دو دلبنده و لدار هم هستیم.

رامش: اینکه خیلی خوب است ولی میدانی او کجاست؟

آذر: نه! نمی دانم من هم از همین رو ازت پرسیدم لالا. چه می شود که یک کاری در حقم کنی تا یکبار ببینم اش و آرام بگیرم. چون خیلی ها بی قرارم و دیگر توان مجادله با فراق و دوری را ندارم.

رامش: حیرانم چه برایت بگویم لالای خوبم.

آذر: چه شده رفیق؟ مگر کدام گپ دیگر است که برایم نمی گویی، چه میشود آرام ندهی. لطفن حاشیه روی را کنار بگذار و زود بگو که چه جریان دارد.

رامش: آذر بیادر خوبم میدانی که ما برای مدت کوتاهی روی این کره خاکی زندگی می کنیم و رفتن ما از این دنیا حتمی است. این قانون طبیعت زندگی و سرنوشت است که یکی می رود و یکی هم می آید و ما لاجرم بپذیریم. عاقبت ما هم رخت سفر خواهیم بست نه کلن به یکبار اما حتمن کاروان های ما یکی پی دیگر خواهند رفت. لالا جانم من خیلی متأسفم از اینکه این خبر را از من می شنوی ولی روزی نی روزی خبر خواهی شد، باید برایت بگویم.

آذر: لالا جان زودتر بگو که دیگر جان در سر و دست و تن و پایم نمانده.

رامش: رفیق جان زندگی سرت باشد مانور را حیوان دلیری بنام مرگ بلعیده و او دیگر زنده نیست. او دیگر فرشته ای شده آسمانی که تنها جسمش در دل خاک تیره است. مانورت دیگر آرام خفته است و از رنج دنیا در امان است چنان خفته است که رفت و آمد دوستان و عزیزان نیز بیدار شان نمی کند.

آذر: نه نه! امکان ندارد ما به همدیگر قول رسیدن داده بودیم ما نمی توانیم بدون هم زنده بمانیم و یا نفس بکشیم حتمن داری سر به سر من می گذاری. زندگی و مرگ مان با هم تکمیل میشود. هی مرد بگو که شوخی کردی؟

رامش: لالای عزیزم، آذر خوبم برای من نیز باور اش سخت است ولی فقط ازت می خواهم عاقل شوی و بدانی که دیگر زنده نیست! و تو نباید روح اش را نا راحت کنی چون مطمئنم مانور هیچگاه نمی خواهد ترا جگر خون ببیند. پس مواظب خودت باش.

آذر: ای داد! دیگر چه خاکی را به سرم بریزم. خدایا مگر سزاوار این سرنوشت بودم یا حق! خسته ام مرا نیز پیش او ببر.

غم بزرگ تری حلقه در آذر را کوبید و داخل وجود غمکش اش شد. ضجه ها، آه و ناله اش گوش فلک را هم کر نموده بود ولی از ماه نور خبری نبود. باور اینکه او زندگی را لبیک گفته اصلن به خاطرش

نمی نشست. از گلویش صدای عجیب می آمد که سراسر درد بود
آوایی که گویی ساربان از کابل سر می داد و یا هم انگار از دل قیس
بر می آمد و سرگردان دنبال لیلایش در کوچه های شهرستان
شغنان بر آمده است. نبش نبش شاهرگ های قلب آذر از درد می
سوخت و خانه دلش به کلی سرد شده بود. احساس می کرد چهل
سال از عمر اش گذشته و در میان انبوه موهای درشت و سیاه اش
سفیدی نمایان شده بود و تابلویی از اندوه درد ناک ترین پسر گرسنه

جهان را به نمایش می
گذاشت. مانند ساربانی که
می گفت «یا مولا دلم تنگ
آمده/شیشه دلم ای خدا زیر
سنگ آمده» دلتنگ شده
بود پوست نازکش، استخوان
های دست و صورتش دیری
نگذشت که شباب شان را از
دست داده بودند. دیگر به



جای کتاب ها در پنجه هایش سگرت جای گرفته و کاملن به یک
آدم سگاری سیاه بخت که سال ها سگرت مصرف نموده است تبدیل
شده بود. از پنجه هایش دود سگرت را چنان به درون خود کش می
کرد که گویی دنیا را به سینه اش می بلعد. از دماغ هایش بیرون
می کرد و نگاه درد ناک خود را به آسمان و زمین می دوخت از بس

سگرت کشیده بود ناخون هایش زرد شده و به یک آدم فقیر، مریض جسمانی و روانی، عاجز، بی غرض و بی چاره مبدل شده بود.

روز ها برادر آذر همچون سایه به تعقیبش می افتاد تا مباد زبانی به خود برساند. سیاهی شب و سفیدی روز را مدتی آذر اندوه پُر با تلخی خفقان آوری یکی پی دیگر به هم تحویل می داد و هر روز کوجه های قشلاق را راه می پیمود. و به مثل درختی شده بود که بر شاخ و برگش شبنم عزا نشسته است. دیگر کاملن گنگ و بی حرف مانده بود.

مدت ها گذشت ولی هنوز بی باور به مرگ ماه نور و هنوز امیدوارانه داشت زندگی را نفس می کشید. در یکی از روز ها نقشه بی در سرش ریخت و پنهان از نظر برادرش رامش رفت خانه شان تا از خواهر ماه نور که یلدا نام داشت و از دوست داشتن او و ماه نور می فهمید بپرسد که آیا سخن های برادرش حقیقت دارد یا نه. خوب گام ها را آهسته برداشت و از خانه بیرون شد و به سوی خانه شان حرکت کرد. خانه ماه نور از حجره آذر پنج و نیم کیلو متر فاصله داشت. افتان و خیزان با عالم تشویش و دلهره گی خود را به محله شان رساند و به سمت خانه شان جهش برد. دروازه را تک تک کرد دید یک طفل معصوم هفت یا هشت ساله در را گشود. پسر خیلی با ادبی بود از او تعارف کرد تا داخل حویلی شود. قبل از اینکه وارد خانه شان شود آذر پرسید آیا از بزرگ تر ها کسی خانه است؟ آن

کودک معصوم گفت: بلی ماما جان یلدا خواهرم است آنطرف تر زیر درخت گردو ظرف ها را می شوید. رفت داخل و مستقیم به سوی یلدا شتافت، همین که آذر را دید رنگش پرید قابلمه دست داشته که یک ظرف چینی شیشه ای بود به زمین خورد و بی درنگ گفت:

یلدا: تو؟

آذر: آری من!

یلدا: چرا حالا سر و کله ات پیدا شد لالا آذر؟ چرا وقت هایی که یکی به تو نیاز داشت و از نبودنت معصومانه در بالین بی کسی اشک می ریخت نیامدی.

آذر: به گمانم سرنوشت نخواستہ بود. هیچگاهی نتوانستم درک کنم که چرا سرنوشت اجازه میدهد افرادی همدگر را ببینند، دوست بدارند، ملاقات کنند و از هم دور شوند که دیگر راهی برای با هم بودن شان وجود ندارد. اما میدانی یلدا خواهر هنوز هم امیدوار هستم که بگویی حرف هایی که لالایم گفته بود همه شان دروغ است و ماه من را هیچ چیز نشده.

یلدا سکوت کرد و اشک هایش سرازیر شدند و گفت:

یلدا: متأسفم هم برای تو که معشوقت را از دست دادی و متأسفم برای خودم که خواهرم را به دستان خودم به دست گور سپردم و نتوانستم کاری در حقش کنم. آرزویم دیدن خوشبختی تان بود اما تقدیر تان شوم بوده که دیگر حتی در خواب هم این آرزو به حقیقت نخواهد پیوست.

آذر: چرا! آخر چرا! دلم می خواهد سر خدا داد بزنم آخر من چه گناه بزرگی مرتکب شدم که خوشی و خوشبختی ام را از من گرفت. یلدا خواهر همیشه بگویی چه باعث شد ماه نورم را از دست دادم.

یلدا: بچه خان قشلاق گرفتار و دلبسته ماه نور شده بود. هر روز خانه ما به خواستگاری روان می کرد. ده ها بار از طرف پدرم و مادرم و ماه نور جواب رد دریافت می کرد ولی دست از اصرار و خواستگاری ماه نور نکشید. هر کی در دهکده صاحب نام و نشان بود می فرستاد خانه ما، تا ماه نور و پدرم را راضی به این عقد کنند ولی هر دو دست رد به سینه می زدند. دیگر چاره ای نیافتند جز اینکه پدرم را تهدید به مرگ برادر کوچکم نمودند بلاخره پدرم پذیرفت و دستمال و قند را خانه آوردند. مع ذلک ماه نور حاضر نبود با پسر خان اُروسی (عروسی) کند. کار های ازدواج شان شروع شده بود و هر کجا زمزه افتاد که بچه خان عروسی با شکوهی را برپا خواهد کرد. اما کی می دانست که این عقد خون را در پی خواهد داشت. یک به روز به

عروسی مانده بود که ماه نور به من گفت: "یا مال آذر خواهم بود و یا هم از هیچ کس. اکنون دو گزینه دارم یا مرگ یا هم اینکه عروس مادر بچه خان شوم. ولی من به عشقم وفادار خواهم ماند مرگ را ترجیح می دهم." این را به من گفت و هر دو با هم سیر گریه کردیم. من مانع اش شده بودم ولی فردای آن روز وقتی که شب را به آغوش صبح بر می گردانیدیم. از بیرون آوای اندوه ناک که می گفت «من آذر را می خواهم» در فضای حجره مان می پیچید. اول فکر کرده بودم این همه اش توهماتم است ولی تا بیرون رفتم دیگر کار از کار گذشته بود، بیرون رفتم و چشمم به درخت سیب روبروی پنجره اطلاق ماه نور افتاد، دیدم کلاغ ها بر فراز آسمان سر و صدا انداختند و ماه جان خودش را با همان شالی که در اولین قرار تان به او هدیه کرده بودی حلق آویز کرده است. در جا خشکم زد و کاملن راکد ماندم. بعد از چند دقیقه نزدیک تر رفتم و هر چه تکانش می دادم و می گفتم خواهر جان برگرد وجودش کاملن سرد شده بود و ماه ما دیگر ماه آسمانی شده بود. خانواده را صدا زدم و حومه مردم جمع شده این تراژیدی را به تماشا گرفتند. بچه خان همان که باعث مرگش شده بود از راه رسید و پشیمان از گوشه ای می گریست. همه هر چه سر به سنگ و چوب می کوفتند دیگر آب از سر گذشته بود و نمی شد پشت آب رفته بیل بگیرند. چون خواهرم دیگر به ابدیت پیوسته بود!

آذر: خدایا کاش هیچ مرا نمی آفریدی تا مایه رنجش کسی نمی شدم.

یلدا: بگیر لالا آذر این هم آخرین نامه ای که ماه نور یک روز قبل از خودکشی اش نوشته بوده و من بعد از وفاتش از رخت خوابش یافتم.

در نامه چنین نوشته بود:

«آذر عزیزم! از ابتدای دهر خدای بزرگ قصد داشت تا ما عاشق هم باشیم ولی در این دنیا به هم نرسیم. از اینکه در نبودت و بدون دیدن روی ماهت این دنیا را ترک می کنم مرا ببخش چون من نمی توانم غیر از تو کسی را دوست داشته باشم و حتی نمی خواهم جز تو فرد دیگری مرا دوست بدارد. پس، چگونه حاضر شوم با مردی که حتی تمایل ندارم به صورتش نگاه کنم هم بستر و هم خوابش باشم. من این دنیا را به حرمت عشق پاک مان ترک میکنم تا در آن دنیا کنار هم آسوده بخوابیم.....»

دوستدارت ماه نور!

بلی ماه نور دیگر از دنیا رفته بود و آذر نیز برای خودش گور می پالید. از یلدا سراغ مزارش را جست و بعد از این همه آه و عزا به دیدن مرقدش رفت. ماه جان را برای اینکه چشم کسی به او نخورد در قبرستان آبایی اش دور از نظر پدر و مادر و وابستگان در یک گوشه ای و در یک بیابان کاملن خشک که تنها دو سه درخت بید خشکیده که از سیلی باد های وحشی می لرزیدند به چشم می خورد به خاک سپرده بودند. کلاغ ها بر فراز آنها سر و صدا می کردند و آذر احساس می کرد یار او را از خواب بیدار می کنند. آذر بسان مجنون سنگ را می گرفت و به سوی شان پرت می کرد تا دیگر آواز نکشند زیرا یار او برای خفتن دیده بر هم نهاده است و با لحن تند به ایشان می گفت ماه جانم دیگر خسته شده است لطفن خاموش شوید، او در روی زمین خسییده تا غصه را فراموش کند محض رضای خدا بروید و تنهایش بگذارید ای پرنده های بی رحم خواب ماه نورم را بر هم نزنید. اگر از سر و صدای تان بیدار شود و دوباره آزرده شود بال و پر تان را خواهم چید. آنها را دور راند و خودش سر مزارش آمد هر چه بر مرقدش دست می کشید آب از آب تکان نمی خورد و هر چه می گفت بخیز ماه جان همان گل هایی که دوست داری برایت خریدم او به خواب عمیق فرو رفته بود که دیگر بیدار شدنش امکان نبود و نه دستی برای گرفتن گل های آذر.

آذر بعد از ساعت ها گریه و زاری روی مزار ماه نور یک نامه را می نویسد که در آن نگاشته بود "سلام بر تو ای کسی که این نامه را بعد از مرگ من دریافت می کنی! لطفن به بچه خان بگو هیچگاه نمی توان زن، زندگی و عشق را با زور و بازو، شمشیر و با میراث پدر از آن خود کرد.....". و در یک قسمتی از نامه نوشته بود که «مرا کنار ماه جان به خاک بسپارید و اگر یک وجب ازش دورم ساختید نفرین تان باد» بلاخره او نیز رگ های دست خود را برید و با گفتن این که من آمدم ماه جان به زندگی اش پایان داد.

عاقبت شرنگ زندگی این دو دلدار زیبا، این دو یار وفادار را از پا در آورد ولی جاودان خواهند ماند دقیقن مانند رومیو و ژولیت، شبیه لیلی و مجنون بسان شیرین و فرهاد و به مثل باز گل و نادره. این عشق چه کار های را که با انسان نمی کند هیچ کس نه از دست عشق در امان است و نه از دست مرگ این هر دو انسان را می بلعند. عشقی که آذر و ماه نور را به بلندای رنج کشاند و مرگی که هر دو را با شکنجه خفه کرد. عشقی که برای بچه خان پشیمانی، حسرت و ندامت در پی داشت و سیلی محکمی شد بر روی یک جامعه.

هیچگاهی نمی توانیم بزور خود را داخل حافظه قلب کسی کنیم.

